

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان» با ۲ برادر هم‌زمی که با هم اسیر و با هم آزاد شدند

ما دشمن را در خاک خودش به اسارت گرفته بودیم

در اسارت با الگوگیری از حضرت زینب^(س) همه سختی‌ها و ناملایمات را تحمل کردیم

امیرالمؤمنین(ع) مشرف شده باشیم.

لحظات به یاد ماندنی و پر خاطره‌ای بود. دو ساعتی آنجا بودیم. شوق زیارت و حالات بچه‌ها توجه زائران و مردم را جلب کرده بود. از سختی‌های اسارت با مولایمان می‌گفتیم. گویی دست مبارک امام علی(ع) را روی سینه‌هایمان حس می‌کردیم. همه آرامش عجیبی داشتیم. در همین حال بودیم که صدای بعضی‌ها ما را به خود آورد. می‌گفتند وقت تمام یالله یالله. باید دل می‌کنیم. نمی‌توانستیم خودمان را از مرقد امام جدا کنیم. چشم‌هایمان به ضریح دوخته شده بود و گریه می‌کردیم. گاهی بعضی‌ها از عشق ما به امام(ع) متأثر می‌شدند و از گریه بچه‌ها اشک در چشمشان جمع می‌شد. سوار اتوبوس‌ها شدیم، صدای مسئول ماشین به گوشمان رسید: «لان احنا روح بکربلا ما به سمت کربلا می‌رویم.» شنیدن نام کربلا نور امید را در دل‌های ما روشن کرد.

وقتی به کربلا رسیدیم، از طرف تل زینبیه وارد شدیم. آن زمان اطراف حرم خلوت بود. اتوبوس‌ها روبه‌روی حرم توقف کردند. پیاده شدیم. گلدسته‌های حرم را نشانمان دادند. چشم‌هایمان به گنبد و گلدسته‌ها دوخته شده بود. همه با تعجب از یکدیگر سؤال می‌کردیم یعنی ما لیاقت زیارت کربلا را پیدا کردیم؟ حس عجیبی داشتیم گویی هم‌زمان شهیدمان با ما بودند و ما را همراهی می‌کردند. یادنوحه‌خوانی و سینه‌زنی‌های سنگر افتادیم. همه از توفیق زیارت کربلا خوشحال بودیم.

وقتی جلوی حرم و در صحن رسیدیم، خودمان را روی چارچوب‌های در ورودی انداختیم. می‌بوسیدیم و گریه می‌کردیم. دل در نداشتیم که نگاهمان به ضریح بیرون از صحن بیفتد. نمی‌دانم چطور آن لحظه را توصیف کنم. خودم را به ضریح رساندم. دستانم را در شبکه‌های ضریح قفل و گریه می‌کردم. صدای یاحسین یاحسین بچه‌ها فضای حرم را پر کرده بود. دیوانه‌وار به طرف شش گوشه ضریح طواف می‌کردیم و گاهی سه پنج‌ه فولاد هفتاد و دو تن جنگ می‌زدیم.

حال سجده بودی. همه کسسانی را که می‌شناختیم، جلوی چشمانمان حاضر شدند. همه را یاد می‌کردیم. به مرقد الخیمنی هوقالده یعنی خدا رحمت کند امام خمینی را و رهبر شما بود.» بعد گفت طوری عزاداری کنید که صدایتان بیرون از اردوگاه نرود و نظم اردوگاه به هم نخورد. ا بچه‌ها خواهش کنید مراعات کنند. من هم به شما تسلیت می‌گویم. امام اینطور در دل دشمنان مار خنه کرده بود.

در دوران اسارت شما را به زیارت عتبات بردند؟
اولین مکان مقدسی که ما را بردند نجف بود. در تمام مسیر در حال وهای خودمان بودیم و لحظه شماری می‌کردیم تا گنبد و گلدسته امام علی(ع) را ببینیم. نزدیک‌های حرم مغازه‌های دو طرف خیابان و مردمی که ایستاده و ما را نظاره می‌کردند توجه ما را به خود جلب کرد. جلوی آنها هم صفی از سربازان بعضی ایستاده بود.

ما جلوی حرم امام علی(ع) رسیدیم و وارد صحن و سرای حرم مطهر شدیم. چشم‌مان که به ایوان طلا افتاد حس پدانه‌ای بر قلب‌هایمان جاری شد. بی‌اختیار از شوق زیارت لشک می‌ریختم و از غریت امام علی(ع) گریه می‌کردیم. بعد ما را داخل حرم بردند که برای ما قرق کرده بودند. بچه‌ها به یکباره به سمت ضریح هجوم بردند. بعضی‌ها از عشقی که به اهل بیت(ع) و زیارت مرزاشان داشتیم، تعجب کرده بودند. خودمان را به ضریح چسباندیم و کنترل کنیم اما قادر نبودیم. چشم‌مان ضریح را غبارروبی می‌کردیم. در تمام لحظات معاو مناجات و زیارت باور نمی‌کردیم که توانسته باشیم به زیارت دست از نظام و ولایت فقیه برداشتیم.

از راست عباس صدیقی، رفسر و نطق توفیق حسینی اهل سنت از کردستان و نفر آخر محمدرضا صدیقی



در مدتی که می‌کنید نیاز دارند. باید خدا را شکر کنی که خداوند محبت شما را در دل ابن عزیزان قرار داده است.»
در مدت شش ساله که در اسارت یعنی‌ها بودید، قطعاً لحظات سخت و تلخی را در اردوگاه‌های بعث گذراندید. کدام یک از آن خاطرات در ذهن شما ماندگار شده است؟
رحلت امام خمینی(ره) تلخ‌ترین خبری بود که ما در اسارت رسیدیم. برای ما که دعای قنوت‌های نمازمان «اللهم احفظ امام خمینی» بود شنیدن خبر رحلتشان بسیار درناک بود. از دوگاه یکپارچه عزادار شد. روی تمام پتوهای مشکی تسلیت نوشتیم و بر در دیوار اردوگاه آویزان کردیم. کسی برای گرفتن صبحانه نرفت. همه بلند بلند گریه می‌کردند. همدیگر را بغل می‌کردیم و می‌گفتیم چطور بدون امام زنده باشیم؟ ابد مفید یکی از افسران سربرده صدام بود. او هیچ شکنجه‌ای نسبت به اسرا دریغ نمی‌کرد. همان روز تمام اردشها را جمع کرد. او از سوابق اردوگاه‌های ما ۱۲ من بااطلاع



از راست عباس صدیقی، محمدرضا صدیقی، مرحوم حاج سیدعلی اکبرابو تریبی، آزاده محمد احرمان ابوی آزاده نیک سیرت

گفتم بیاسامی‌مان را پشت سر هم بنویسیم که با هم در یک سلول باشیم، اما آنها هر بار که از ما سؤال می‌کردند شما با هم برادر هستید؟ ما می‌گفتیم نه.

در مصاحبه با رادیو عراق برای اینکه هم خانواده متوجه شوند که هر دو فرزندان به اسارت دشمن در آمدند و هم بعضی‌ها متوجه برادری ما با هم نشوند خودمان را با نسبت‌های سببی معرفی کردیم. من در رادیو عراق گفتم پسر غلام‌رضا هستم، میرزا عباس هم پیش من است، عباس هم گفت داماد مرتضی پیش من است. نمی‌خواستیم استخبارات متوجه نسبت ما با هم شود.

اما در اردوگاه وقتی افسر بعضی مجدداً از من خواست خودم را معرفی کنم اسم پدر بزرگ را تغییر دادم اما او لیست اولیه را که هر دو مشخصات حقیقی خودمان را گفته بودیم در دست داشت، وقتی متوجه شدند ما با هم برادریم و به آنها دروغ گفتم، کتک مفصلی خوردم که همچنان سوزه خوبی برای برادر هم عباس است و هراز گاهی با روایت آن همه را می‌خواند.

کمی از خودتان بگویید چه سال‌ی وارد جبهه شدید؟

من متولد تیر ۱۳۴۰، اهل روستای خویدک استان یزد هستم. ۱۰ اخواهر و برادر بودیم که از میان پنج برادر، من و عباس راهی جبهه شدیم.
من سال ۱۶وارد جبهه و یک سال بعد وارد سپاه شدم. اولین عملیاتی که در آن شرکت داشتیم، فتح‌المبین بود. من در عملیات‌الی بیت المقدس، والفجر مقدماتی، خیبر، بدر و چندین تک و پانک متجاوزان یعنی حضور داشتیم. در این مدت مسئولیت‌های زیادی بر عهده داشتم. نهایتاً سال ۶۳ در عملیات بدر در شرق بصره، تویان بصره العماره به اسارت دشمن در آمدن و سال ۶۹ با سربرلندی به میهن عزیزمان ایران بازگشتم.

متاهل بودید؟

من سال ۵۹ هم‌زمان با آغاز جنگ تحمیلی با دختر خاله‌ام ازدواج کردم. ماحصل زندگی‌مان هم یک دختر و دو پسر بود. یکی از پسرها سه ماه بعد از اسارت من متولد شد و من او را ندیدم. وقتی به خانه بازگشتم پسر حمید شش ساله بود. فرزندانم بعد از آزادی مرانیتم شناختند. آنها خیلی کوچک

شما و برادر تان هر دو در یک عملیات به اسارت دشمن در آمدید. از حضور ایشان در عملیات اطلاع داشتید؟

قبل از عملیات بدر، من با برادر هم عباس هماهنگ کرده بودم که ایشان به این عملیات نیاید. اما عباس تأهل من را بهانه کرد و گفت شما بمان من می‌روم. من هم گفتم من مسئولیت دارم، باید بروم. شما خانه بمان تا من بر گردم.

عباس پذیرفت و قرار شد بماند اما فردای روی اعزام وقتی احساس کرده بود به حضورش نیاز است، بی‌ی درنگ راهی شده بود. من از آمدن عباس اطلاعی نداشتم. بعد از اسارت در کارگاه نشسته بودیم که بازجویی شویم، چشمم به ماشین عراقی افتاد که وارد کارگاه شد. بعضی‌ها چند اسیر را با پابین پرتاب کردند. ناگهان در میان آنها رزمنده‌ای با لباس فرم سپاه دیدم. با خودم گفتم این بنده خدا را که با این لباس به بازجویی بفرند اعدامش می‌کنند.

دقیق که جلوی پاره‌اش نگاه کردم دیدم خدای من اینکه برادر هم عباس است. دنیا روی سرم خراب شد. شوکه شده بودم. او قرار بود بماند و به منطقه نیاید! خیلی ناراحت و مضطرب شدم. عباس با لباس فرم سپاه اسیر شده بود. کمی بعد همه ما را به استخبارات عراق بردند. هر دو ما یک سلول بودیم. هر طور بود خودم را به عباس رساندم. او گفت چرا با لباس سپاه آمدی خط؟! گفت همین لباس را به تن داشتیم که دستور حرکت دادند و فرصتی برای تمویض لباس پیدا نکردم. اصلاً قرار نبود جلوی بپاییم، اما با گردان پیاده همراه شدم و در پانک بعضی‌ها محاصره و اسیر شدم.

همانجا همه چیز را به خدا سپردیم. لباس عباس را پاره کردم و لباس خاکی خودم را به عباس پوشاندم. با تکه پارچه‌های لباس عباس هم زخم‌های خودمان و هم جراحات اسراری دیگر را بپستم.

عراقی‌ها متوجه نسبت شما با هم شدند؟

وقتی من اسیر شدم خودم را اینگونه معرفی کردم؛ محمدرضا، نام پدر؛ غلام‌رضا و نام پدر بزرگ؛ محمد. یعنی همه اسامی حقیقی را گفتم. چون نمی‌دانستم قرار است سه ساعت بعد برادر هم اسیر شود، اما وقتی عباس اسیر شد با خودم گفتم خودم را طوری معرفی می‌کنم که متوجه نسبت ما با هم نشوند. همان ابتدا هم که توانستم با عباس هم‌صحبت شوم

د

وقتی جلوی حرم و در صحن رسیدیم، خودمان را روی چارچوب‌های در ورودی انداختیم. می‌بوسیدیم و گریه می‌کردیم. دل در دل نداشتیم که نگاهمان به ضریح شش گوشه بیفتد. نمی‌دانم چطور آن لحظه را توصیف کنم. خودم را به ضریح رساندم. دستانم را در شبکه‌های ضریح قفل و گریه می‌کردم. صدای یاحسین یاحسین بچه‌ها فضای حرم را پر کرده بود



از راست جانباز آزاده عباس و محمدرضا صدیقی

بودند که من به جبهه رفتم و اسیر شدم. تعداد زیادی از خانواده‌های من و همسرم در جبهه حضور داشتند. ما چهار شهید و ۱۵ جانباز تقدیم انقلاب کرده‌ایم. شهید تنغعلی دشتی برادر همسرم و شهید عباس صدیقی، شهید حسن طاهرزاد و شهید احمد دشتی از بستگان نزدیک ما در دوران دفاع مقدس به شهادت رسیدند.

گویاشما با حجت‌الاسلام ابوترابی در یک اردوگاه بودید، از ایشان خاطره‌های دارید؟

بله. در دوران اسارت من با حجت‌الاسلام ابوترابی در یک اردوگاه بودم. ایشان برای اسراا یک عنصر تأثیرگذار بودند. کسی که حضورش باعث افزایش روحیه مقاومت میان رزمندگان و تسکین‌دهنده بسیاری از دردهای بود که شاید بدون حضور ایشان حل و فصل آن ممکن نبود. حضور این شخصیت در اردوگاه‌های بعضی نقطه اشتراک خاطرات همه آزادانی است که روزگاری در بند عراق اسارت را پشت سر گذاشته‌اند. بهترین خاطرات من مربوط به زمان همراهی با ایشان است. خاطراتی که از شخصیت بی‌ظنیر ایشان در ذهن ما برای همیشه ماندگار شد.

در دوران اسارت من ارشد اردوگاه بودم. زمانی که اسرای جدید را به اردوگاه ما آوردند، لباس مناسب نداشتند. من خیاطی بلد بودم. آقای ابوترابی اختیار خاصی بین بچه‌ها و فرماندهان بعضی داشت، برای همین با درخواست از صلیب سرخ و موافقت بعضی‌ها چند چرخ خیاطی برای ما تهیه کرد. ما برای دوختن لباس بچه‌ها از لباس‌های مندرس و قدیمی‌شان استفاده می‌کردیم. کار خوب پیش می‌رفت اما من اواخر اسارت از این کار خسته شده بودم. رفتم پیش حاج آقا ابوترابی تا از ایشان کسب تکلیف کرده و مدتی از این کار کناره‌گیری کنم. به ایشان گفتم می‌خواهم کمی نچرخ‌بلاغه کار کنم و از کارهای اردوگاه کنار بروم. ایشان منج دستم را محکم گرفت و شروع کردیم به قدم زدن. گفت: «حاضری یک معامله ما من کنی؟» من قریب سی‌وچند سال است که عبادت شبانه دارم.

خیلی هم من را شکنجه کردند. حتی میخ به سرم کوبیدند. من همه اینها را بدمه به شما و شما توباب یک دوره ار شدیت خودت را به من بدهی. شما حاضری این را امضا کنی؟» شنیدن این صحبت‌ها از زبان آقای ابوترابی مرا شرمندۀ کرد. آرام و بی‌صدا از او جدا شدم و نشستم پای کار خیاطی. تا چند روز جلوی ایشان ظاهر نمی‌شدم. از دیدن ایشان خجالت می‌کشیدم ایشان که متوجه غیبت‌های من شده بود خودش صدمی کرد. سرم را بلند نمی‌کردم. حاج آقا ابوترابی روبه من کرد و گفت: «می‌دانید خدمت به این خلق الله چقدر تواب دارد؟ اینها فرشته‌اند. حضرت امام(ره) مرع تقلید بود. به راحتی می‌توانست زندگی آرام و بی‌دغدغ‌های داشته باشد اما دست از همه چیز کشید و علیه ظلم قیام کرد. خدا این نوع خدمت را دوست داد. ما فقط باید برای رضای خدا کار کنیم. این روش انبیا و ائمه(ع) است. ما هم پیرو امامی هستیم که خودش را فدای مردم می‌کند.

شما می‌توانید بروید دنبال کار خودتان اما بچه‌ها به شما و خدمتی که می‌کنید نیاز دارند. باید خدا را شکر کنی که خداوند محبت شما را در دل ابن عزیزان قرار داده است.»
در مدت شش ساله که در اسارت یعنی‌ها بودید، قطعاً لحظات سخت و تلخی را در اردوگاه‌های بعث گذراندید. کدام یک از آن خاطرات در ذهن شما ماندگار شده است؟

رحلت امام خمینی(ره) تلخ‌ترین خبری بود که ما در اسارت رسیدیم. برای ما که دعای قنوت‌های نمازمان «اللهم احفظ امام خمینی» بود شنیدن خبر رحلتشان بسیار درناک بود. از دوگاه یکپارچه عزادار شد. روی تمام پتوهای مشکی تسلیت نوشتیم و بر در دیوار اردوگاه آویزان کردیم. کسی برای گرفتن صبحانه نرفت. همه بلند بلند گریه می‌کردند. همدیگر را بغل می‌کردیم و می‌گفتیم چطور بدون امام زنده باشیم؟ ابد مفید یکی از افسران سربرده صدام بود. او هیچ شکنجه‌ای نسبت به اسرا دریغ نمی‌کرد. همان روز تمام اردشها را جمع کرد. او از سوابق اردوگاه‌های ما ۱۲ من بااطلاع